

نقل قول‌ها در سی‌امین جلسه

حکمت‌های زندگی در دفتر چهارم منوی

ایرج شهبازی

۳۰ مهرماه ۱۴۰۲

۵۷) مستی

(از بیت ۳۶۱۳ تا بیت ۳۶۱۶)

دان که هر شهوت چو خمر است و چو بنگ
پرده هوش است و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش
هر چه شهوانی است، بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود
مست بود او از تکبر، وز جُحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست
زر نماید آن چه مسّ و آهنی است



شراب به طور موقتی اندیشه و اندوه را از انسان دور می کند. به قول حافظ:

چون نقش غم ز دور ببینی، شراب خواه
تشخیص کرده ایم و مداوا مقرر است



صادق هدایت:

«در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می خورد و می تراشد. این دردها را نمی شود به کسی اظهار کرد؛ چون عموماً عادت دارند که این دردهای باورنکردنی را جزو اتفاقات و پیشامدهای نادر و عجیب بشمارند و اگر کسی بگوید یا بنویسد، مردم بر سیل عقاید جاری و عقاید خودشان سعی می کنند آن را با لبخند شکاک و تمسخر آمیز تلقی بکنند؛ زیرا بشر هنوز چاره و دوايي برایش پیدا نکرده و تنها داروی آن فراموشی به توسط شراب و خواب مصنوعی به وسیله افیون و مواد مخدره است، ولی افسوس که تأثیر این گونه داروها موقت است و به جای تسکین، پس از مدتی بر شدت درد می افزاید.»

(بوف کور، ص ۱۰)



مولانا در داستان زیبای «مست و محتسب» به سرخوشی و شادی افراد مست اشاره کرده است:

در بُنِ دیوارِ مردی خفته دید
گفت: «از این خوردم که هست اندر سبو».
گفت: «از آن که خورده‌ام»، گفت: «این خفی است».
گفت: «آن که در سبو مخفی است آن».
مأند چون خر مُحْتَسِبِ اندر خَلَابِ
مست هوهو کرد هنگامِ سَخُنِ
گفت: «من شاد و تو از غم مُنْحَنِ
هوی‌هوی می‌خوران از شادی است».
معرفت مَتراش و بگذار این ستیز!
گفت: «مستی، خیز تا زندان بیا»!
از برهنه کی توان بردن گرو؟
خانه خود رفتمی، وین کی شدی؟

(مثنوی، د ۲ / ۱۳۹۹ - ۲۳۸۷)



افرادی که در پیِ مستی می‌روند، بیش از هر چیزی در جستجوی حالت بی‌خودی هستند و می‌خواهند دَمی از سنگینیِ بارِ خودی بکاهند و خود را فراموش کنند:

جمله عالم ز اختیار و هستِ خود
تا دَمی از هوشیاری وارهند
جمله دانسته که این هستی فَخ است
می‌گریزند از خودی در بیخودی
می‌گریزد در سرِ سرمستِ خود
ننگِ خَمَر و زَمَر بر خود می‌نهند
فکر و ذکرِ اختیاری دوزخ است
یا به مستی، یا به شُغَل، ای مُهْتَدی!

(مثنوی، د ۶ / ۲۲۷ - ۲۲۴)



شراب انسان را از خود بی‌خود می‌کند و اراده و اختیار او را مضمحل می‌سازد:

چون پَری غالب شود بر آدمی گم شود از مرد وَصَفِ مردمی
هرچه گوید، آن پَری گفته بُود زین سَری، زآن آن سَری گفته بُود ...
شیرگیر ار خونِ نَرّه شیر خُورد تو بگویی: «او نکرد، آن باده کرد»،
ور سخن پردازد از زَرِّ کهن تو بگویی: «باده گفته است آن سخن»،

(مثنوی، د ۴ / ۲۱۱۹ - ۲۱۱۲)



در حالت مستی، انسان وقار و متانت و ادبِ خود را از دست می‌دهد و سبک‌سر و بی‌پروا می‌شود:

در چنین مستی مراعات ادب خود نباشد، ور بُود، باشد عجب
اندر استغنا مُراعاتِ نیاز جمعِ ضِدِّین است چون گرد و دراز

(مثنوی، د ۳ / ۱۳۹۵ - ۱۳۹۴)



حالت مستی بسیار خوشایند و جذاب است و به همین سبب، حفظ تعادل و نگه داشتن اندازه در مستی دشوار است:

ز آن عرب بُنهاد نامِ مِیِ «مُدام» ز آن که سیری نیست می‌خور را مُدام

(مثنوی، د ۳ / ۴۷۴۱)



شخص هم از نظرِ بدنی و هم از حیث روانی به شراب وابستگی پیدا می‌کند و همین وابستگی و اعتیاد است که باعثِ پدید آمدنِ حالتِ خماری می‌شود:

همچنین هر شهوتی اندر جهان خواه مال و خواه جان و خواه نان،
هر یکی زین‌ها تو را مستی کند چون نیابی، آن خمارت می‌زند

این خمارِ غمِ دلیلِ آن شده است که بد آن مَفْقُودِ مستیات بُده است
جز به اندازهٔ ضرورت زین مگیر! تا نگردد غالب و بر تو امیر

(مثنوی، د ۳ / ۲۲۶۰ - ۲۲۵۷)



غم‌هایی که باعثِ درد و رنج ما می‌شوند، ناشی از حالت خماری هستند و باید ببینیم که وابستگی به چه چیزی
سبب این خماری شده است:

هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای از خمارِ می بُود کآن خورده‌ای
لیک کی دانی که آن رنجِ خُمار از کدامین می برآمد آشکار
این خمار اُشکوفهٔ آن دانه است آن شناسد که آگه و فرزانه است

(مثنوی، د ۵ / ۳۹۷۷ - ۳۹۷۵)



مستی یک موقعیت مرزی است که در آن همهٔ آنچه که در عمیق‌ترین لایه‌های وجودی انسان هستند، با شدت
و قوتِ فراوانی خود را آشکار می‌کنند:

نه همه جا بیخودی شر می‌کند بی‌ادب را می چنان تر می‌کند
گر بُود عاقل، نکوفر می‌شود ور بُود بدخوی، بتر می‌شود

(مثنوی، د ۴ / ۲۱۵۷ - ۲۱۵۶)



خیام:

«هر که پنج قَدَحِ شرابِ ناب بخورد، آنچه اندر اوست از نیک و بد، از او سرآید و گوهر خویش پدید کند.»

(نوروزنامه، ص ۱۰۲)



حدِ مستی در فقه حنفی آن است که شخصِ شراب‌خوار نتواند زمین را از آسمان تشخیص دهد:

من که باشم؟ از زمین تا آسمان، مستان پُرنند
کز شرابِ تو ندانند، از زمین تا آسمان

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل شماره ۱۹۶۸)



و نیز:

ز آن که حدِ مست باشد این چنین
کاو نداند آسمان را از زمین

(مثنوی، د ۴/۳۷۰۷)



قوی‌ترین شراب‌ها هم چند ساعتی شخص را از غم‌ها فارغ می‌کنند و شخص باز به همان حالت ناخوشایند
پیشین برمی‌گردد. اما شراب منصوری برای همیشه انسان را از دست غم نجات می‌دهد:

ای ساقی جان! پُر کن آن ساغر پیشین را!
ز آن می که ز دل خیزد، با روح درآمیزد
آن باده انگوری مر اَمّتِ عیسی را
خُم‌ها است از آن باده خم‌ها است از این باده
آن باده به جز یک‌دم دل را نکند بی‌غم
یک قطره از این ساغر کار تو کند چون زر
این حالت اگر باشد اغلب به سحر باشد
آن راهزنِ دل راه، آن راه‌برِ دین را
مخمور کند جوشش مر چشم خدایین را
وین باده منصوری مر اَمّتِ یاسین را
تا نشکنی آن خم راه، هرگز نچشی این را
هرگز نکشد غم راه، هرگز نکند کین را
جانم به فدا باشد این ساغرِ زرین را
آن را که براندازد او بستر و بالین را

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل شماره ۸۱)



شراب حق هم مانند شراب انگوری شخص را بی خود می کند و او را به طور کامل از خود تهی می سازد. در اینجا هم سخنان و کارهای شخص مست در واقع ناشی از تأثیر شراب حق هستند، با این تفاوت که چنین مستی جز راست نمی گوید و جز صواب انجام نمی دهد:

جهد کن کز جام حق یابی نوی	بی خود و بی اختیار آنگه شوی
آن گه آن می را بُود کُل اختیار	تو شوی معذورِ مُطلق مست وار
هرچه کویی، کُفته می باشد آن	هرچه رویی، رُفته می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب	که ز جام حق کشیده است او شراب

(مثنوی، د ۵ / ۳۱۰۸ - ۳۱۰۵)



شراب را از منظر پایان دید و درمورد آن داوری کرد. پایان برخی از مستی ها چیزی جز پلیدی و پستی نیست و عاقبت برخی دیگر خیر و خوشی است:

آن شراب حق ختامش مشکِ ناب باده را ختمش بود گند و عذاب

(مثنوی، د ۱ / ۳۲۳)



مولانا از می شناسی سخن به میان آورد و از مخاطب خود می خواهد که با احتیاط تمام در این راه گام بردارد تا بتواند به شرابی دست یابد که مستی حقیقی را به او تقدیم بدارد:

هین، به هر مستی، دلا، غَرّه مشو!	هست عیسی مستِ حق، خر مستِ جو
این چنین می را بجو زین خُنْبها	مستی اش نَبود ز کوتاه دُنْبها
ز آن که هر معشوق چون خُنْبی است پُر	آن یکی دُرْد و دگر صافی چو دُر
می شناسا، هین، بچش با احتیاط!	تا میی یابی مُنْزَه ز اختلاط
هر دو مستی می دهندت، لیک این	مستی ات آرد کُشان تا رَبِّ دین

تا رهی از فکر و وسواس و حیلِ بی عقال این عقل در رقصُ الجَمَل

(مثنوی، د ۴۵ / ۲۶۹۶ - ۲۶۹۱)



هیچ کس سخنان و تصمیمات شخص مست را معتبر نمی‌داند و روی آنها حساب باز نمی‌کند:

شیرگیر ار خونِ نَرَه شیر خُورد تو بگویی: «او نکرد، آن باده کرد»،
ور سخن پردازد از زَرِّ کهن تو بگویی: «باده گفته است آن سخن»

(مثنوی، د ۴ / ۲۱۱۸ - ۲۱۱۷)



غالب انسان‌ها در حالت عادی هم عقل درست و حسابی ندارند، چرا باید این عقل ناقص را به دست شراب،
به باد فنا بدهند:

طالبِ یزدان و آن گه عیش و نوش؟! بادهٔ شیطان و آن گه نیم‌هوش!
هوشِ تو بی می چنین پژمرده است هوشِ ها باید بر آن هوشِ تو بست،
تا چه باشد هوشِ تو هنگامِ سُکر؟ ای چو مرغی گشته صیدِ دامِ سُکر

(مثنوی، د ۵ / ۳۴۷۱ - ۳۴۶۹)



به نظر مولانا حتی اگر شراب برای مردم معمولی حلال باشد، برای طالبان حقیقت حرام است؛ زیرا که عقل
آنها را از کار می‌اندازد:

پس تو را خود هوش کو، یا عقل کو؟ تا خوری می؟ ای تو دانش را عدو!
روت بس زیباست، نیلی هم بکش! ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی درآمد، ای غوی! تا تو بیهوشی و ظلمت جو شوی؟

سایه در روز است جُستن قاعده در شبِ ابری تو سایه جو شده؟!
گر حلال آمد پی قُوتِ عوام طالبانِ دوست را آمد حرام

(مثنوی، د ۵ / ۳۴۸۴ - ۳۴۶۹)



حالات شخصِ مست، اصالت ندارند و او پس از هوشیاری خود را به شدت ناتوان می‌یابد و در موقعیت‌های جدی زندگی توانایی حل مشکلات خود را ندارد:

آن چنان مستی مباح، ای بی‌خرد!
ای بخورده از خیالِ جامِ هیچ!
می‌فتی این سو و آن سو مست‌وار
کام از ذوق توهمِ خوش‌کنی
پس به یک سوزن تهی گردی ز باد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا
که به عقل آید، پشیمانی خورد ...
همچو مستانِ حقایق بر میبچ!
ای تو این سو، نیست ز آن سو گذار ...
دردمی در خیکِ خود پُرش کنی
این چنین فربه تنِ عاقل مباد!
کی کند چون آب بیند آن وفا

(مثنوی، د ۳ / ۷۲۰ - ۷۱۰)



شراب اختیار و ارادهٔ انسان را زائل می‌کند و او را به انجام کارهایی وامی‌دارد که بعداً از انجام آنها پشیمان می‌شود. کارهای شخصِ مست ارزش اخلاقی ندارند؛ زیرا که از آگاهی و اراده تهی هستند:

آن که مُرداری خورد؛ یعنی نبید شرع او را سویِ مَعذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست همچو طفل است او، معاف و مُعتقی است

(مثنوی، د ۳ / ۶۷۳ - ۶۷۲)



هر امری که ما به آن وابسته‌ایم و در فقدان آن خمار می‌شویم، معلوم می‌شود که وجود آن ما را مست می‌کند:

همچنین هر شهوتی اندر جهان
خواه مال و خواه جان و خواه نان،
هر یکی زین ها تو را مستی کند
چون نیایی، آن خمارت می‌زند
این خمارِ غم دلیلِ آن شده است
که بد آن مَفْقُودِ مستی‌ات بده است
جز به اندازهٔ ضرورت زین مگیر!
تا نگردد غالب و بر تو امیر

(مثنوی، د ۳ / ۲۲۶۰ - ۲۲۵۸)



یکی از ویژگی‌های مستی، از دست رفتن حواس و ابزارهای شناخت است. انسان در حالت مستی، نمی‌تواند به خوبی از ابزارهای شناخت خود استفاده کند و واقعیت‌ها را ببیند:

چیست مستی؟ بندِ چشم از دیدِ چشم
تا نماید سنگِ گوهر، پشمِ یشم
چیست مستی؟ حس ها مُبَدَل شدن
چوبِ گز اندر نظرِ صندل شدن

(مثنوی، د ۱ / ۱۲۰۱ - ۱۲۰۰)



شرابِ عقلِ انسان را می‌پوشاند و قدرتِ تفکر و تأمل او را مختل می‌سازد و جهان را در نظر او وارونه می‌سازد:

مست آن باشد که آن بیند که نیست
زر نماید آنچه مسّ و آهنی است

(مثنوی، د ۴ / ۳۶۱۵)



خیال وجود ندارد، ولی جهان تماماً بر بسترِ خیال روان است:

نیست‌وش باشد خیال اندر روان
تو جهانی بر خیالی بین روان!
بر خیالی صلحشان و جنگشان
وز خیالی فخرشان و ننگشان

(مثنوی، د ۱ / ۷۱ - ۷۰)



خیال می‌تواند عاقلی را دیوانه کند:

آن یکی زیرک‌ترین تدبیر کرد
که بگوید: «اوستا! چونی تو زرد؟
خیر باشد، رنگ تو بر جای نیست
این اثر یا از هوا، یا از تبی است»،
اندکی اندر خیال افتد از این
تو، برادر، هم مدد کن این‌چنین!
چون درآیی از درِ مکتب، بگو:
«خیر باشد، اوستاد، احوال تو!»
آن خیالش اندکی افزون شود
کز خیالی عاقلی مجنون شود

(مثنوی، د ۳ / ۱۵۳۰ - ۱۵۲۶)



در بحبوه مشکلات و دشواری‌ها، خیال می‌تواند حال انسان را خوش کند و به او به امید ببخشد:

آدمی را فربهی هست از خیال
گر خیالاتش بُود صاحب‌جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی
می‌گدازد هم‌چو موم از آتشی
در میانِ مار و کژدمِ گر تو را
با خیالاتِ خوشان دارد خدا،
مار و کژدم مر تو را مؤنس بُود
کآن خیالتِ کیمیای مس بُود
صبر شیرین از خیالِ خوش شده است
کآن خیالاتِ فَرَجِ پیش آمده است

(مثنوی، د ۲ / ۵۹۸ - ۵۹۴)



بسیاری از انسان‌ها مستِ خیالاتِ خودشان می‌شوند:

گفت موسی با یکی مستِ خیال کای بداندیش از شقاوت وز ضلال! ...

(مثنوی، د ۲/۲۰۳۶)



انسانی که مست خیال است، نمی‌تواند خدا را بشناسد. چنین کسی مطالب خیالات و تصویرهای خویش، خدایی برمی‌سازد و آن را می‌پرستد:

«أذکروا الله» شاه ما دستور داد اندر آتش دید ما را نور داد
گفت: «اگر چه پاکم از ذکر شما نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مستِ تصویر و خیال در نیابد ذات ما را بی‌مثال».

(مثنوی، د ۲/۱۷۱۷ - ۱۷۱۵)



یکی از نقدهای شمس بر مولانا این بوده است که او مست خیال است؛ بنابراین شمس سعی کرده است مولانا را از این مستی شیرین، ولی نابودکننده نجات دهد:

گفت که تو زیر ککی، مستِ خیالی و شکی گول شدم، هول شدم، وز همه برکنده شدم

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۱۳۹۳)



مولانا در جایی دیگر از تعبیر شگفت‌آورِ خیالِ جامِ هیچ استفاده کرده است. به نظر او بسیاری از افراد از خیال جامِ هیچ شراب خورده و مست شده‌اند:

ای بخورده از خیالِ جامِ هیچ! همچو مستانِ حقایق بر مپیچ!
می‌فتی این سو و آن سو مست‌وار ای تو این سو، نیست ز آن سو گذار

(مثنوی، د ۳/۷۱۴ - ۷۱۳)



بسیاری از افراد از هستی مستند؛ یعنی آنها بر اثر خودبینی چنان مست شده‌اند که به طور کامل پیوند خود با واقعیت‌ها را از دست داده‌اند:

بازگردان قصه عشق ایاز	کآن یکی گنجی است مالامالِ راز
می‌رود هر روز در حُجره برین	تا بیند چارقی با پوستین
ز آن که هستی سخت مستی آورد	عقل از سر، شرم از دل می برد
صد هزاران قرن پیشین را همین	مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عززلیلی از این مستی بلیس	که چرا آدم شود بر من رئیس؟
خواجه‌ام من نیز و خواجه زاده‌ام	صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم	تا به خدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده‌ام، او از وحل	پیش آتش مر وحل را چه محل؟
او کجا بود اندر آن دوری که من	صدر عالم بودم و فخر زمن؟

(مثنوی، د ۵ / ۱۹۲۶ - ۱۹۱۸)



برخی از افراد مست تکبر هستند:

آن بلیس از خمر خوردن دور بود	مست بود او از تکبر، وز جُحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست	زر نماید آنچه مس و آهنی است

(مثنوی، د ۴ / ۳۶۱۵ - ۳۶۱۴)



زیبایی هم از عواملی است که می‌تواند باعث مستی شود و شخص را از دین واقعیت‌ها دور کند:

او به حُسن و جلوه خود مست گشت	بی‌خبر کز بام افتادم چو طشت
-------------------------------	-----------------------------

(مثنوی، د ۳ / ۱۵۶۵)



ثروت نیز از جمله امور مستی آور است:

شیر با این فکر می‌زد خنده فاش	بر تبسم های شیر ایمن مباش!
مال دنیا شد تبسم‌های حق	کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری به است، ای سند	کآن تبسم دام خود را برکند

(مثنوی، د ۱ / ۳۰۴۱ - ۳۰۳۹)



پول عیب‌های شخص را پنهان می‌کند:

مال و زر سر را بود هم‌چون کلاه	کل بود او کز کله سازد پناه
آن‌که زلف جعد و رعنا باشدش	چون کلاهش رفت، خوش‌تر آیدش ...
خواجه در عیب است غرقه تا به گوش	خواجه را مال است و مالش عیب‌پوش
کز طمع عیش نیند طامعی	گشت دل‌ها را طمع‌ها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان	ره نیابد کاله او در دکان

(مثنوی، د ۱ / ۲۳۵۱ - ۲۳۴۳)



یکی از مهم‌ترین مسائلی که باعث سرمستی و غرور انسان می‌شود، ستایش‌ها و تملق‌های دیگران است:

همچو فرعونی مُرَّصَع کرده ریش	برتر از عیسی پریده از خَریش
او هم از نسلِ شغال ماده زاد	در خُم مالی و جاهی در فتاد
هرکه دید آن جاه و مالش سجده کرد	سجده افسوسیان را او بخورد

گشت مَسْتَك آن گدای ژنده دَلَق
 مال مار آمد که در وی زهرهاست
 از سجود و از تحیرهای خَلَق
 و آن قبول و سجده خَلَق ازدهاست
 تو شغالی، هیچ طاوسی مکن!
 عاجزی از جلوه و رسوا شوی
 های ای فرعون، ناموسی مکن!
 سوی طاوسان اگر پیدا شوی

(مثنوی، د ۳ / ۷۸۴ - ۷۷۸)



هر نوع خواستن و میلی می تواند باعث مستی انسان شود و واقع بینی او را از بین ببرد:

دان که هر شهوت چو خمر است و چو بَنگ
 خمر تنها نیست سرمستیِ هوش
 پرده هوش است و عاقل زوست دَنگ
 هر چه شهوانی است، بندد چشم و گوش

(مثنوی، د ۴ / ۳۶۱۳ - ۳۶۱۲)



شهوت جنسی می تواند به طور کامل حواس انسان را از کار بیندازد و واقع بینی او را مختل کند:

حاصل، اینجا این فقیه از بیخودی
 چه سقایه؟ چه مَلک؟ چه اَرسلان؟
 نه عَفیفی ماندش و نه زاهدی ...
 چه حیا؟ چه دین؟ چه بیم و خوفِ جان؟

(مثنوی، د ۶ / ۳۹۶۰ - ۳۹۵۷)



شهوت مستی آور است و می تواند نیرومندترین افراد را از پا درآورد:

رُستم ار چه با سر و سبَلت بُود
 همچو من از مستیِ شهوت بُیر!
 دامِ پاگیرش یقین شهوت بُود
 پیشِ مستیِ مَلک دان مُسْتَهان!
 مستی شهوت بین اندر شتر
 باز این مستیِ شهوت در جهان

مستی آن مستی این بشکند او به شهوت التفاتی کی کند؟

(مثنوی، د ۳ / ۸۲۱ - ۸۱۸)



حافظ نیز با لحنی تلخ، مستی بر اثر غرور را از مستی ناشی از انگور بتر می‌داند. چه بسا کسی هرگز در عمر خود لبی تر نکرده باشد و ظاهراً هوشیار باشد، اما در واقع عمیقاً و شدیداً از جام غرور مست باشد:

بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق که مست جام غروریم و نام هشیاری است



این قبیل شراب‌ها با چشم سر دیده نمی‌شوند، اما مستی آنها را در طرز فکر و در گفتار و کردار انسان‌ها می‌توان دید:

شراب را تو نبینی و مست را بینی نبینی آتش دل را و خانه‌ها پر دود

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل شماره ۹۲۳)



از طریق مستی خوب و پسندیده، می‌توان خود را از مستی‌های نادرست نجات داد:

رستم ار چه با سر و سبلت بود دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت بی‌ر! مستی شهوت بین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان پیش مستی ملک دان مستهان!
مستی آن مستی این بشکند او به شهوت التفاتی کی کند؟

(مثنوی، د ۳ / ۸۲۱ - ۸۱۸)



کانونِ همهٔ شادی‌ها و مستی‌ها در درونِ انسان است و او نباید بیهوده در طلبِ لحظه‌ای بی‌خودی و مستی، دست به دامن هر مُسکِر و مخدّری شود:

باده سرمایه ز لطفِ تو بَرَد	لطفِ آب از لطفِ تو حسرت خورد...
هر شرابی بندهٔ این قدّ و خَد	جمله مستان را بُود بر تو حسد
هیچ محتاجِ میِ گلگون نه‌ای	ترک کن گلگونه! تو گلگونه‌ای
باده که اندر خُنَب می‌جوشد نُهان	ز اشتیاقِ روی تو جوشد چنان
ای همه دریا! چه خواهی کرد نم؟	وی همه هستی! چه می‌جویی عدم؟
ای مَه تابان! چه خواهی کرد گرد؟	ای که مه در پیشِ رویت روی زرد!
تو خوش و خوبی و کانِ هر خوشی	تو چرا خود منتِ باده کشی؟ ...
می چه باشد، یا سماع و یا جماع	تا بجویی زو نشاط و انتفاع؟
آفتاب از ذره‌ای شد وام‌خواه	زهره‌ای از خُمِره‌ای شد جام‌خواه

(مثنوی، د ۵ / ۳۵۸۱ - ۳۵۶۵)



کسانی که با لطفِ حضرت حق به منبعِ عظیمِ شادمانی و لذتی که در درونشان هست، دست می‌یابند، در بدترین شرایط هم بسیار خوشحال و بانشاط هستند:

زاهدی بُد در میان بادیه	در عبادت غرق چون عبّادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد	دیده‌شان بر زاهدِ خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود، او ترمزاج	از سَمومِ بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش	و آن سلامت در میانِ آفتش
در نماز استاده بُد بر روی ریگ	ریگ کز تَقَش بجوشد آب دیگ
گفتی سرمست در سیزه و گل است	یا سواره بر بُراق و دُلْدُل است
یا که پایش بر حریر و حَلّه‌هاست	یا سَموم او را به از بادِ صباست
ایستادند انتظار، او در نماز	مانده بُد استاده در فکرِ دراز

چون ز استغراق باز آمد فقیر
دید که آتش می‌چکید از دست و رو
پس پرسیدش که آبت از کجاست؟
ز آن جماعت زنده‌ای روشن ضمیر،
جامه‌اش تر بود ز آثارِ وضو
دست را برداشت کز سوی سماست.

(مثنوی، د ۲ / ۳۷۹۸ - ۳۷۸۹)



در بیت زیر نیز می‌بینیم که مولانا از «مُدام شدن»؛ یعنی «تبدیل شدنِ انسان به شراب» سخن می‌گوید و از خدا، به دعا، درمی‌خواهد که او را «مُدام گرداند»:

جانا! نخست ما را، مردِ مُدام گردان!
و آن‌گه مُدام درده! ما را مُدام گردان!

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۲۰۳۳)



سرخوشی و مستی و نیرویی که در درون جان انسان است، به مراتب بیشتر از شراب است:

گر بی‌دل و بی‌دستم، وز عشقِ تو پابستم
در مجلسِ حیرانی، جانی است مرا، جانی
پیش آی دمی، جانم! زین بیش مرنجانم!
ساقیِ میِ جانان! بگذر ز گران‌جانان!
رندی و چو من فاشی، بر ملتِ قلاشی
ای می! بترم از تو، من باده‌ترم از تو
از بادهٔ جوشانم، وز خرقة‌فروشانم
بس بند که بشکستم، آهسته! که سرمستم
ز آن شد که تو می‌دانی، آهسته! که سرمستم
ای دلبر خندانم، آهسته! که سرمستم
دزدیده ز رهبانان، آهسته! که سرمستم
در پرده چرا باشی؟ آهسته! که سرمستم
پُر جوش‌ترم از تو، آهسته! که سرمستم
از یار چه پوشانم؟ آهسته! که سرمستم

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۱۴۴۶)



انسان والا نه طالبِ «مستی» که خواهانِ «مستی‌بخشی» است:

بگذر از مستی و مستی بخش باش!
چند نازی تو بدین مستی؟ بس است
گرچه این مستی چو باز آشهب است
رو، سرافیلی شو اندر امتیاز
زین تَلَوْنُ نَقْلُ کن در استواش!
بر سر هر کوی چندان مست هست
برتر از وی در زمینِ قُدس هست
دردمنده روح و مست و مست ساز

(مثنوی، د ۶/۶۳۷ - ۶۳۰)